



برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com



پیغام عشق

قسمت هشتصد و پنجاه و هشتم





خانم شهره از مهرشهر کرج



با عرض سلام و درود خدمت شما آقای شهبازی مهربانم و دوستان عزیزم.

نتیجه شناسایی یک هم‌هویت‌شدگی: با الهام از پیام خانم بهار و سارینا جان.

با گوش کردن مجدد به پیام بهار جان که از سارینا درسی عالی را آموخته بود باعث شد که من هم به دو نکته در مورد خودم پی ببرم؛ اول اینکه سارینا گفته بود گذاشتم پدر و مادرم مرا فحش دهند اما من سکوت کردم سکوتی عمیق با مرکز عدم و این سکوت باعث رشدش شده بود.

پس از سارینا، بهار و سپس شهره بزرگ شدند، جالب است که تولد من هم چند روز آینده در ماه خرداد است. چقدر مولانا و آقای شهبازی به صبر توصیه می‌کنند.

مولانا در دفتر دوم بیت ۱۹۵۵ می‌فرماید:

هوی هوی باد و شیر افشان ابر
در غم ماند یک ساعت تو صبر

جناب شهبازی گفتند: صبر، صبر، صبر، صبر، و همین‌طور ادامه دهید، صبر...

و اما بیت جناب صایب که سارینا خوانده بود:

از پختگی است گر نشد آواز ما بلند
کی از سپند سوخته گردد صدا بلند
-صائب تبریزی، دیوان غزلیات غزل ۴۲۱۲

چرا که من هم جواب سکوت‌های خودم و ناحقی‌هایی که هر روز در حقم می‌شد و نباید حرفی می‌زدم را فهمیدم. فهمیدم که آن سکوت‌ها در حال ترمیم زخم‌های درونم بوده که اکنون آرام و صبور و برقرار باشم، تبوتاب نداشته باشم که واکنشی نشان دهم.

این اواخر که آقای شهبازی از بی‌مرادی‌های مکرر صحبت می‌کرد هم باعث بهبود بیشترم می‌شد.

«بی‌مرادی شد قلاووز بهشت»
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

نکته دوم که به ذهنم رسید که من هم هم‌هویت‌شدگی را که از شناسایی آن در برنامه تلفنی ۸۷۴ صحبت کردم، دیگر ندارم. چقدر جالب است که دیگر به وادی غم نمی‌روم چون من هم مثل سارینا اجازه دادم، اما من به غم اجازه دادم بیاید و نظاره‌گرش بودم.

دوست داشتم این تجربه را با شما هم در میان بگذارم.

در آن برنامه اشاره کردم که خواهر عزیزم در سن جوانی به رحمت حق پیوستند. ایشان برنامه گنج حضور را به من پیشنهاد دادند و خودش هم تغییرات جالب و زیبایی داشتند.

من که به او وابسته بودم یا به تعبیر برنامه با او هم‌هویت بودم نمی‌خواستم و نمی‌توانستم دوری‌اش را در شهر دیگری قبول کنم و همیشه به‌جای اینکه تمرکز کنم به اینکه نباید کسی در مرکز باشد، سر خودم را مشغول می‌کردم، اما دست سرنوشت طرحی را برای خانواده ما نوشته بود که ما از آن خبری نداشتیم.

مطلع شدیم که خواهرم به بیماری مبتلا گشته و فرصتی برای زنده ماندن ندارد حدود شش ماه.

با تمام سختی‌ها آن دوران گذشت، سخت بود اما تلخ نبود، درد می‌کشیدم اما زجر نمی‌کشیدم. دفتر گنج حضور همیشه در کیفم بود چه خانه و چه بیمارستان.

بیت مولانای جان آرامم می‌کرد:

من که صلحم دایماً با این پدر
این جهان چون جنت استم در نظر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۳

به خودم می‌گفتم خداوند در این لحظه با من در صلح است و خیر من و خانواده‌ام را می‌خواهد و این جا هم بهشت است چه خانه خودمان چه خانه مادرشوهر خواهرم که در آنجا باید از وی پرستاری می‌کردیم و یا چه بیمارستان با تمام اتفاقات غم انگیزش. هر مکانی برای من بهشت خداوند است.

پس از فوت خواهرم، من ذهنی هم‌هویت‌شدگی با خاطرات خواهرم را برایم بافته بود. من می‌دانستم که این حیلۀ جدید من‌ذهنی است و بارها سعی می‌کردم در لحظه‌ٔ حال که خاطراتی می‌آید که مرا به وادی غم بکشاند حاضر و ناظر باشم.

چهار سال گذشت اما من هربار از ترس اینکه به غم و اندوه مبتلا نشوم از غم فراق خواهر فرار می‌کردم، اما وقتی که در دام غم می‌افتادم از گریه هلاک می‌شدم.

یک‌بار که غم سراغم آمد فرار نکردم نترسیدم و نلرزیدم و ماندم در لحظه. گریه‌هایم، خاطراتم، دلتنگی‌هایم یکی یکی آمدند و رفتند من ناظر بودم و به اشک‌هایم هم اجازه دادم جاری شوند مثل نوبه‌های قبل نبودم و فرار نکردم، ماندم تا فصل زمستان هم‌هویت‌شدگی با خاطرات خواهرم تمام شود و دل‌خوش بودم به آمدن بهار حضور و آرامش و همین‌طور هم شد.

خداوند در وعده‌ای که می‌دهد صادق است و به من آرامش داد. بعد از آن گهگاهی غم آمد و رفت اما دیگر به یاد ندارم که مانند گذشته به غم و اندوه فراوان فروروم و انرژی‌ام تخلیه شود و تو خالی و دلتنگ خواهر شوم.

الآن هم که این متن را می نویسم به لطف خدا خوب و آرام هستم، صدای گنجشک ها را می شنوم که در حیاط جیک جیک می کنند. خنکای باد بهاری هم برایم لذت بخش است. خداوند کمکم می کند تا زندگی را زندگی کنم و از خدای مهربان بی نهایت سپاسگزارم بابت تمام نعمات که یکی از بزرگ ترین آنها حضور آقای شهبازی و تأسیس برنامه زندگی بخش گنج حضور بود.

بیت زندگی بخش مولانای جان را بار دیگر زمزمه می کنم:

من که صلحم دائماً با این پدر
این جهان چون جنت استم در نظر
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۲۶۳

آقای شهبازی عزیز از شما بی نهایت سپاسگزارم

و در آخر بیت جادویی مولانای جان:

هزار ابر عنایت در آسمان رضا است
اگر بیارم از آن ابر بر سرت بارم
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳

با سپاس فراوان

شهره از مهرشهر کرج



آقای اشکان از مازندران



با سلام خدمت آقای شهبازی و دوستان عزیز.

«یک اشتباه رایج در هنگام بی‌مرادی»

بی‌مرادی شد قلاووزِ بهشت
حَفَّتِ الْجَنَّةُ شِنوایِ خوش‌سرشت
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۴۴۶۷

بی‌مرادی راهنمایِ قطعیِ ما به سویِ فضایِ یکتاییست. ما ذاتمان نیک است. زیباست چون امتدادِ خداوند هستیم.

اما من وقتی بی مراد می شدم، یک اشتباهی را بارها و بارها انجام می دادم و گاهی هم وقتی حواسم پرت می شود، انجامش می دهم.

اینکه وقتی بی مراد می شوم، طبیعی ست که دنبال راه حل باشم. اما راه حل کجاست؟

من اشتباهاً همش دنبال واسطه می گشتم و گاهی نیز دنبالش می گزدم تا مرهم زخمم باشد و این یک اشتباه بزرگ است.

من باید بدانم که خداوند با تیر برخاسته از آگاهی بی کرانه اش مرا «بی مراد» کرده و داروی این «بی مرادی» هم در دست خودش است. خداوند است که از هر جهتی ما را بی مراد می کند، تا ما را باز بکشد به سمت بی جهتی فضای یکتایی.

پس چه چاره جز پناه چاره‌گر؟
ناامیدی مسّ و، اکسیرش نظر

ناامیدی‌ها به پیش او نهید
تا ز دردِ بی‌دوا بیرون جهید

—مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۳۸۶ و ۳۳۸۷—

خب مولانا دارد می‌گوید تنها پناه، خداوند است و این «بی‌مرادی‌ها» را باید ببریم پیش خدا و خدا حالِ مس‌گونه
ما را تبدیل به طلا می‌کند. یعنی فضا را باز کنیم و ذهن را ساکت کنیم، از اصل خودمان کمک بطلبیم.

اما من چکار می‌کردم؟ من اشتباهاً به جای اینکه از خداوند، از اصل خودم کمک بخواهم، چنگ می‌زدم به یک سری اقلام این جهانی. چند مورد را که در خودم شناسایی کردم در پایین می‌نویسم:

گوش دادن به موسیقی:
وقتی حالم گرفته می‌شد و دچار قبض می‌شدم، سریع می‌رفتم سراغ موزیک. خب منظورم این نیست که موزیک بد است، خیر. اما دلیل رفتن به سمتش مهم است. موسیقی را باید با حالی گوش بدهم که انگار خداوند می‌خواهد گوش بدهد و لذت ببرد نه اینکه موسیقی را به عنوان دواي روح و چاره مشکلاتم و ناجی روحم گوش کنم. من باید فضاگشایی کنم.

دیدن فیلم و خواندن رمان:
در مواقع قبض، فیلم می‌گذاشتم یا کتاب رمانی باز می‌کردم، بلکه ازین حال و هوا در بیایم. بله من را از آن حال و هوا در می‌آورد، ولی می‌برد به یک حال و هوای جسمی و ذهنی دیگر. خب دیگر چه فرقی کرد؟ فضاگشایی پس چه؟

رفتن به طبیعت:

گاهی وقتی در خانه دلم گرفته می‌شد و فضای درونم بسته می‌شد، حتماً باید می‌رفتم وسط جنگل یا لب دریا یا یک جایی در بیرون؟

یعنی فضای گشوده شده نباید حال من را خوب کند؟ یعنی خداوند قادر نیست حال من را خوب کند؟ من باید حتماً مکان عوض کنم تا حالم خوب شود؟ خب چرا در همان خانه فضاگشایی نکنم. حتماً باید بروم بیرون؟

خوردن و خرید کردن:

وقتی فضای درونم بسته می‌شد، مثل موشک خودم را می‌رسوندم به یخچال تا یه چیز بخورم بلکه این لذت زودگذر خوراکی‌های خوشمزه، دواي دردم باشند. به من کمک نکردند که هیچ، بیشتر باعث چاق شدن هم می‌شدند.

گاهی هم کاملاً بی‌هدف یک چیز اینترنتی سفارش می‌دادم تا مثلاً روحیه‌ام را خوب کنه. یعنی خداوند قادر نیست حالم را خوب کند و باید توسط خوراکی و خرید شفا پیدا کنم؟ این که نمی‌شود.

خلاصه این‌ها تعداد مواردی بودند که اشتباهاً در هنگام بی‌مرادی انجام می‌دادم. این کارهای بالا اصلاً کارهای بدی نیستند. اما اینکه با چه هدفی از شون استفاده شود جای بحث دارد.

به نظرم این‌ها باید موقعی انجام بشوند که خود خداوند، هنگامی که دارد در ما فکر و عمل می‌کند، انجامشان بدهد نه اینکه ما با من‌ذهنی از آن‌ها زندگی و راه حل بخواهیم.

خرید کردن، خوردن یا موسیقی گوش کردن به همراهی حضور، می‌تواند انتخاب شایسته‌ای باشد اما نه اینکه از آن‌ها مراد بطلبیم یا هنگام بی‌مرادی‌هایمان دست به دامان آن‌ها بشویم.

من باید بدانم که در هر وضعیتی که هستم و «بی‌مراد» می‌شوم باید اطرافش فضا باز کنم و آن مسئله را با خدا در میان بگذارم. این جوری، بی‌مرادی می‌شود قلاووزِ بهشت.

بی‌مرادی نباید قلاووز خوردن و فیلم و اینجور برنامه‌ها شود. بی‌مرادی، ما را به سمت منظورِ اصلی‌مان از آمدن به این جهان، یعنی یکی شدن با خداوند و حضورِ دائمی در فضای یکتایی، هدایت می‌کند.

شاد باشید.

اشکان از مازندران.



خانم فریده از هلند



لفظ جبرم، عشق را بی صبر کرد
وآنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

۲۸ سالم بود که ناخواسته وارد کشور هلند شدم. زندگی طرحی داشت برایم اما از آن جایی که چشمانم کور بود و پیش چشمم شیشه کبود همانیدگی ها بود، متوجه طرح و برنامه ریزی خداوند نمی شدم. به همین خاطر هرچه کمتر متوجه طرح و برنامه ریزی خداوند، که بیداری از خواب ذهن بود نمی شدم، بیشتر در منجلا ب ذهن غرق می شدم. هرچه بیشتر تلاش می کردم بیشتر شکار می شدم، اما نه شکار شاه بلکه شکار من ذهنی خود و دیگران.

لفظ جبرم، عشق را بی صبر کرد
وآنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد
-مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

قبلاً این بیت را شنیده بودم ولی این بار «وآنکه عاشق نیست» خیلی نظرم را جلب کرد. لحظه‌ای به زمان گذشته رفتم. یاد سختی‌هایی را که در بدو ورودم به کشور هلند کشیدم افتادم.

خیلی زود با سخت‌ترین چالش‌ها روبرو شده بودم. جدایی از همسر که وابستگی و همانیدگی بسیار سخت و دردناکی بود. با نوزادی در بغل، حجابی بر سر و الگوهای شرطی و تقلیدی در مرکزم تنها مانده بودم.

روبروی خودم چیزی نمی‌دیدم جز ترس و وابستگی، زندانی در جبر ذهن، از کجا شروع می‌شود، از عاشق نبودن، که به ناشکری و ناسپاسی ختم می‌شود.

زیر بار انبوهی الگوها و یادگیری‌های غلط من‌ذهنی در حال له شدن بودم. از یک کوچه بن‌بست ذهن به کوچه بن‌بست دیگر در حال دویدن بودم که مبادا از کسی عقب بمانم.

با نوزادی در بغل سعی کردم زبان هلندی و فرهنگ هلند را بیاموزم. زمین می‌خوردم، بلند می‌شدم، راه باز نمی‌شد.

بعد از کمی یادگیری زبان هلندی برای به‌دست آوردن شغلی، به دنبال آموزش‌های مختلفی بودم. برای ورود به هر شغلی در هلند باید دوره آموزشی‌ای دید و درسی خواند، وارد یک دوره آموزشی سه ساله شدم که در دو سال انجام دادم و دیپلمم را گرفتم.

از صبح تا شب در حال دویدن بودم. تا سن ۱۲ سالگی دخترم، او را در مدرسه و مهدکودک بزرگ کردم و خودم هم شبانه‌روز در حال دویدن از یک کوچه بن‌بست به کوچه بن‌بست دیگر ذهن بودم. ولی همچنان راه باز نمی‌شد.

به خودم می‌گفتم خدایا من که این‌همه تلاش می‌کنم، خودم را به لحاظ اجتماعی مثلاً به جایی برسونم ولی چرا راه باز نمی‌شود. چرا هر کاری و هدفی را شروع می‌کنم به نتیجه که نمی‌رسد هیچ، تازه کلی به درد و رنجش هم ختم می‌شود.

خسته شده بودم و ناامید. در زندگی خانوادگی شکست، در کار و موقعیت شغلی شکست، در رابطه‌های اجتماعی شکست، آخر چرا؟

سالهای سال با آن چرا سر کردم، و جواب ناامیدی بود که می‌گفت: ول کن بابا، من شانس ندارم، من خوب نیستم، من بلد نیستم و دهها چرای دیگر.

اما فقط یک جواب بود: چون «عاشق» نبودم، چون پای «جبر» را سفت گرفته بودم که نه بابا! اصلاً تغییر امکان‌پذیر نیست. البته آن موقع تغییر را فقط در پیشرفت‌های اجتماعی می‌دیدم.

نمی‌توانستم درک کنم که خدا سالها من را بی‌مراد می‌کرد که بگوید به من نگاه کن نه به اتفاقات! نمی‌فهمیدم که اگر دست به هر کاری می‌زنم اول عشق باید آن‌جا باشد، باید با عشق کار کنی نه با من‌ذهنی.

عشق شکر و صبر دارد، سپاسگزاری دارد. اگه صد سال بعد از این هم با من ذهنی بدویی باز هم به جایی نخواهی رسید. وقتی عاشق نباشی از رضا و پذیرش شروع نمی کنی، به جای شکر و سپاسگزاری مقاومت و ستیزه می کنی و همان ستیزه، جبر ذهن هست که در گور ذهن افتادی و داری مثل قوم موسی دور خودت می چرخ، یعنی همان کوچه بن بست که من در آن گیر افتاده بودم.

لفظ جبرم، عشق را بی صبر کرد
و آنکه عاشق نیست، حبس جبر کرد
مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۴۶۳

بعد از آن دوران آن چنان دچار جبر و کاهلی ذهن شدم که دیگر فقط به خودم می گفتم نه، تغییر امکان ندارد، پیشرفت امکان ندارد، زندگی خانوادگی خوب و راحت امکان ندارد. چرا چون از عاشق شدن خبر نداشتم. چون اسیر جبر ذهنم بودم.

تا اینکه دولت عشق آمد و دولت پاینده شدم. در حالیکه مرده بودم، ولی زنده شدم.

هزار ابر عنایت بر آسمانِ رضااست
اگر بیارم، از آن ابر بر سرت بارم
مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۷۲۳

اگه آن روزها فقط از همین یک بیت خبر داشتم و آگاه بودم، آیا لازم بود که آن همه سختی بکشم! آیا لازم بود که در سخت‌ترین شرایط دخترم را که رحمت و هدیه خداوند بود بزرگ کنم؟! و یا سخت‌ترین شغل‌ها را انتخاب کنم که پول بیشتری به‌دست بیارم در حالیکه جسمم را از بین می‌بردم. و دهها گرفتاری دیگه را بکشم. چرا؟ فقط به‌دلیل اینکه از جبر من‌ذهنی خبر نداشتم. از شکر و صبر و رضا خبر نداشتم. همیشه طلب‌کار بودم. فکر می‌کردم اگه آن چیزی را که می‌خواهی به‌دست نیاوردی، باید داد و بیداد کنی، عصبانی بشی. خلاصه قاعدهٔ زندگیم بر شکایت من‌ذهنی بود.

کلید مقاومت رضااست. رضایتمندی ابر رحمت خداست، چراکه قفل ذهن آن‌قدر سفت و محکم است که هیچ کلیدی آن را نمی‌تواند باز کند.

قفل زَفْتَسْت و، گشاینده خدا
دست در تسلیم زن و اندر رضا
-مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۰۷۳

خداوند با هر اتفاقی قصد داشت پیامی به من بدهد و چه پیامی مهم‌تر از رضا، تسلیم، صبر و شکرگزاری.

هر لحظه سعی داشت به من بگوید که اگر کاری را شروع می‌کنی، از این لحظه ابدی شروع کن، و با رضا و تسلیم شروع کن. والا با من ذهنی کاشتی و درد و رنجش برداشت خواهی کرد. تمام بادام‌هات بادام پوک خواهد بود.

در بُن چاهی همی بودم زبُون
در همه عالم نمی گنجم کنون
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۳

آفرین ها بر تو بادا ای خدا
ناگهان کردی مرا از غم جدا
-مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۴

گر سر هر موی من یابد زبان
شکرهای تو نیاید در بیان
مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۲۳۱۵

با سپاس و شکرگزاری از پروردگار که چشمان کور من ذهنی‌ام را تاحدی باز کرد.



با تشکر فریده از هلند



خانم افسانه از لرستان



به نام خدا

با عرض سلام خدمت آقای شهبازی بزرگوار و بینندگان محترم گنج حضور. وقتتان بخیر و سلامتی باشد،
ان شاء الله.

پیغام عشق را با غزل شماره ۱۱۵۵ از دیوان شمس مولانا شروع می کنم.

از آن مقام که نبود گشاد زود گذر
برو به سوی خریدار خویش همچون زر
-مولوی، دیوان شمس، غزل ۱۱۵۵

حضرت مولانا می فرمایند، از آن مرحله که هشیاری آمده و در ذهن زندانی شده و به هوشیاری جسمی تبدیل
شده و به خداوند نگاه نمی کند زود عبور کن.

کار روی خودت را از این لحظه شروع کن، ما طلا هستیم. ما خودمون را به که فروخته‌ایم؟ به من ذهنی!
 ما هشیاری خالص هستیم، ما خودمان را به قضاوت و دروغ و تزویر و ریا و حسادت و نفرت و کینه فروختیم.
 ما چرا باید هم‌پایاله غیبت دیگران بشویم و لحظه‌هایمان را از دست بدهیم.
 من طلا هستیم، من مفرغ نیستیم، مولانا می‌فرمایند از ذهن بیدار شو تا خالص شوی.

تلخی ستان شکر ده، سیلی ستان و زر ده
 خندان بمیر چون گل، گر زانکه ارجمندی
 -مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۹۴۸

تلخی ستان یعنی عادات‌های بدی که مربوط به من‌ذهنی‌ات است را بشناس و دور بنداز و درد هوشیارانه این عادات‌ها و همانیدگی‌ها را بکش تا از تو جدا شود.

فضا را باز کن، فضا گشایی کن و شکر بریز و شادی اصلی خداوند را در زندگی‌ات بیا و به من‌ذهنی‌ات بگو من نمی‌خواهم تو زندگی من را فرمانروایی کنی.

بیت می‌گوید: تو ارجمندی، تو انسان بزرگی هستی، از جنس هیولای من‌ذهنی که نیستی، تو از جنس الست هستی.

پس به من‌ذهنی‌مان می‌گوییم برو گوشه‌ای بنشین و ساکت باش، چون من تو نیستم.

من بخشنده هستم، من‌ذهنی خسیس و تنگ‌نظر من ساکت باش. من می‌بخشم و گذشت می‌کنم. من‌ذهنی انتقام‌گیر من ساکت باش.

من مهربان هستم، من‌ذهنی سنگدل من ساکت باش.

من راستگو هستم، من ذهنی دروغگوی من ساکت باش.
من عاشق هستم، من ذهنی نفرت‌انگیز من ساکت باش.
من نور هستم، من ذهنی تاریک من ساکت باش.
من آرام هستم، من ذهنی خشمگین من ساکت باش.
من آفتاب هستم، من ذهنی سایه من ساکت باش.
من حقیقت‌گو هستم، من ذهنی تهمت‌زن من ساکت باش.

من درست کار هستم، من ذهنی دغال و حيله گر من ساکت باش.
من قدرت مند هستم، من ذهنی ناتوان من ساکت باش.
من شجاع هستم، من ذهنی ترسوی من ساکت باش.
من دانای کُل هستم، من ذهنی نادان من ساکت باش.
من پاک هستم، من ذهنی پلید من ساکت باش.
من پوشاننده هستم، من ذهنی عیب بین و عیب گوی من ساکت باش.

من یکرو هستم، من ذهنی منافق و دوروی من ساکت باش.
من خیرخواه هستم، من ذهنی حسود من ساکت باش.
من زیباسیرت هستم، من ذهنی زشتسیرت من ساکت باش.
من صبور هستم، من ذهنی عجول من ساکت باش.
من باوقار هستم، من ذهنی مسخره کن قهار من ساکت باش.
من شاکر هستم، من ذهنی ناسپاس من ساکت باش.

من مسئولیت‌پذیر هستم، من ذهنی از زیر کار دررو من ساکت باش.

من آرامش هستم، من ذهنی نگران من ساکت باش.

من شاد هستم، من ذهنی غم‌دار من ساکت باش.

من مَرهم هستم، من ذهنی دردآور من ساکت باش.

من کامل هستم، من ذهنی ناقص من ساکت باش.

من یقین هستم، من ذهنی شکاک من ساکت باش.

من حال هستم، من ذهنی گذشته و آینده من ساکت باش.
من فراوانی و کوثر هستم، من ذهنی بخیل من ساکت باش.
من زنده هستم، من ذهنی مرده من ساکت باش.

با احترام و تشکر از وقتی که به من دادید.
افسانه از لرستان



خانم مژده از آلمان



سلام

آگاهی از ابیات زیر در شناخت من ذهنی‌ام:

گفت: نی خامش، رها کن های هو
نسبت و نام قدیمت را بگو

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۱۰

گفت که: نسبت مرا از خاکدانش
نام اصلم کمترین بندگانش

-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۱۱

بنده زادهٔ آن خداوند وحید
زاده از پشت جَواری و عبید
-مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۳۱۲

استاد فرمودند: «مولانا دارد به شما یک معیار می‌دهد آیا با انسان‌ها از طریق عشق ارتباط برقرار می‌کنی و
مربوطی و یا از طریق سبب‌ها و روابط ذهنی؟»

من گنج بودم ولی هم مطمئن بودم که در این سال‌ها با گنج حضور من با انسان‌ها از طریق عشق ارتباط برقرار
می‌کنم. ولی ای دل غافل! می‌دانستم این ابیات چیزی را در من می‌خواهد نشان بدهد که من از آن بی‌خبرم.

خدایا من متوجه نیستم و هشیاریم پراکنده هست لطفاً خودت هدایت کن.

یکی از تصمیمات من، پرهیز از زیاد قرار گذاشتن با دوستانم هست تا زمانی که به قول استادم بازوی معنوی‌ام قوی شوند. هر دیداری با دوستانم را کنسل می‌کنم و هر دفعه بهانه‌ای.

اما نمی‌دانم چرا این دفعه که دوستم با من تماس گرفت که بگویند کی دورهمی داریم، بدون وقفه و چون و چرا قبول کردم.

من سرموقع در مکانی که قرار داشتیم حضور داشتم، دو تا از دوستان دیگرم که زودتر از من آمده بودند گفتند که دوست صمیمی من مریض است و نمی‌تواند بیاید.

در همین حین دوست آلمانی دوست صمیمی‌ام که دورهمی ایده‌ایشان بود از راه رسید.

در یک چشم به هم زدن در ذهن من غوغایی شد. گفتم خودش که نیامده هیچ، حالا به خاطر این دوستش مجبور هستیم آلمانی هم صحبت کنیم. واقعاً با افکار سیاهم، آن رستوران هم برایم سیاه شد، به خودم آمدم، واقعاً قطع شدن از زندگی را حس کردم و دیدم دیگر هیچ نشانی از نور حضور در وجود من نیست.

همان لحظه یاد صحبت استاد و از معیاری که مولانا به من داد افتادم. بله واقعاً من با انسان‌ها متأسفانه براساس روابط ذهنی ارتباط برقرار می‌کردم.

از خدا عذرخواهی کردم. در دلم از دوست آلمانی عذرخواهی کردم. حضور ایشون را با کمال میل پذیرفتم و شروع به گپ زدن کردم با او و از ته دلم گفتم ریتا جان خیلی خوشحالم که دوباره می‌بینمت.

در همین حین دوست صمیمی ام هم از راه رسید و گفت که قرص خورده و حالش خیلی بهتر است.
الله اکبر، خدا بزرگ تر از آن است که وصف شود.
خداوندا، چقدر قشنگ هدایت می کنی.

مولانای عزیز، استاد دریا دلم سپاسگزارم 🙏❤
با احترام، مژده از آلمان



با سپاس از بینندگان گنج حضور بابت ارسال پیغام‌های معنوی خود





برنامه گنج حضور با اجرای پرویز شهبازی
را در سایت زیر تماشا فرمایید.

www.parvizshahbazi.com